

با درنگی دیگر

رباعیاتِ نو - دفتر دوّم

محمود کیانوش

لندن - مارس ۱۹۸۳

در گشودن دفتر دوّم از

رباعیهای نو

از شاعران قرن پنجم تا قرن هشتم هجری ای

یاد می‌کم که اگر

رباعی در معنی و بیان به کمالی داشته اند

آن را منسوب به **حکیم عمر خیّام** هم خوانده ایم

* سیاهی از همه سوی

دل نقشِ هر آنچه دیده ام دید، گرفت؛

یک لحظه تپید و عُمرِ جاوید گرفت؛

شادم که در این سیاهیِ از همه سوی

«اندیشه» هزار جام خورشید گرفت.

* ای عشق!

جانکاهی، ای عشق، جان فزایی، ای عشق!

شادی و غمی، درد و دوايي، ای عشق!

مقصود تویی، عاشق و معشوقی نیست؛

ما نیز تویم و، تو خدایی، ای عشق!

* در پشتِ دریم

در پشتِ دریم وُ خسته در می گویم؛

پاسخ نرسد، مُشت به سر می گویم:

در باز که شد، رفته ناهشیاریم؛

چون بسته شود، بارِ دگر می گویم!

* در جشنِ بزرگِ عشق

دل پرده سرایِ مهرِ انسان کردم؛

جان را به صفای دل چراغان کردم؛

بر سفرهٔ اندیشه خدا را آنگاه

در جشنِ بزرگِ عشقِ مهمان کردم.

* تَظْلَمُ عِبْثَ

با نظمِ حیاتِ جنگِ ما بیهوده ست،
زیرا که نظامِ ما بر این شالوده ست.
از ظلمِ وجود هر که می نالد، سخت
جان را به تَظْلَمِ عِبْثِ فرسوده ست.

* آنجا همه

رودیم که روز و شب شتابی داریم؛
از کوه به دشت، پیچ و تابِ داریم:
دریاست که سرمنزلِ آسایشِ ماست،
آنجا همه با همیم و خوابی داریم.

* معشوقِ خدا

بیهوده برون ز باغِ رضوان نشدیم،

معشوقِ خدا، رقیبِ شیطان نشدیم:

تا در دلِ ما عشق تجلّی نگرفت،

خود را نشناختیم و انسان نشدیم.

* رازِ درون

ای قافله سالارِ همه کجِ روشن،

گیرم که شدی به تارکِ کاهکشان؛

این رنجِ عبثِ مبر، که در اوج سپهر

از رازِ درونِ آدمی نیست نشان.

* آزادیِ خون ریز

آزادیِ تو همیشه خون می خواهد،
آشفتگی و جنگ و جنون می خواهد؛
دیو است، نه آزادی، اگر جانت را
از خانه شادِ تن برون می خواهد.

* هی هی دل نواز

با هی هی دل نواز رانند تو را؛
از خشک به آب و سبزه خوانند تو را:
با زمزمه «گرگِ تو آزادی توست!»
خوش خوش به دمِ کارد رسانند تو را.

* پشت بر قانون

مُنَجیِ زمانه کارها وارون کرد،
سُنّتِ بِشِکستِ وُ پشتِ بر قانون کرد؛
ویرانه ما به خونِ حقّ گلگون کرد؛
گنجِ ستمش دروغ را قارون کرد.

* وسوسه پیروزی

پیروزی اگر وسوسه انگیز شود،
خون خواه ز جا جنبد و خون ریز شود:
از باغِ صفا به راهِ او گلِ مَفِشان،
افسوس که مازیار چنگیز شود!

* در راهِ سفر

ما در سفری دراز از یک سوئیم؛
گاه از رهِ وَهْم مقصدی می جوئیم؛
تا بگذرد این سفر به شادی، با هم
در راهِ سفر حکایتی می گوئیم.

* خالقِ زندگی

از یک نگهش ستاره گون شد افلاک؛
لبخند زد و شکفت سرتاسرِ خاک؛
انسان که کمین معجزه اش این باشد:
خود خالقِ زندگی ست، از مرگ چه باک!

* خاموش بمان!

گر بندهٔ کوچکِ خدایی، جانا،

او را به بزرگی چه ستایی، جانا؟

مقیاسِ تو چیست در بزرگیش؟ تویی؟

خاموش بمان! که بی حیایی، جانا!

* خود شیفتگان

طبل اند، تهی و پُر صدایند اینها،

خود شیفتگانِ بی خدایند اینها؛

هرچند خیالِ پادشاهی دارند:

از لطفِ خدا باز گدایند اینها!

* این قوم

آورده بساطِ خود ز بغداد به ری،

پرورده به رنجِ ساده لوحانِ رگ و پی:

این قوم خدافروشِ خود شیفته، کی

داند که عرب کجا می اندازد نی!

* زیباست جهان

این چهره فرشتگانِ ابلیس سرشت،

زیباست جهان، کشند در چشمِ تو زشت!

سودا نکنند با دو صد کاخِ بهشت

از گوشهٔ این سرایِ خاکی، دو سه خشت!

* تنها خرد

تنها خردِ تو رهنمای تو بُود،
پس پیروی اش به حقّ سزای تو بوَد؛
افسارِ مزن، به دستِ غیرش مَسپار،
بر روی زمین خردِ خدای تو بُود.

* سودای جوانی

آن عشق که سودای جوانی دارد:
زیبایی و لطفِ جاودانی دارد؛
بیهوده به خود میبچ در تفسیرش،
این آیه گریز از معانی دارد.

* دانهٔ آرزو

دانه ست هر آرزو که انسان دارد،

ناکشته از این دانه فراوان دارد؛

خواهی که به کنجِ دل نمیرد، آن را

در خاکِ عمل گذار تا جان دارد.

* فرزندِ زمین

فرزندِ زمین و با زمین در جنگیم،

که از سرِ مهر و گه زِ کین در جنگیم:

چون از رَحْمش برون نخواهیم افتاد،

با هستیِ خود چرا چنین در جنگیم؟

* آنچه معناست، تویی

هر چیز که در چشم تو پیداست، تویی؛

در چشم تو هر چه زشت و زیباست، تویی:

اندیشه تو آینه داری ست شگفت،

هستی همه لفظ و آنچه معناست، تویی.

* سلطان گیاه و جانور

خورشید به خاک از فلک آورد تو را؛

با شیر و عسل، به عشق پرورد تو را؛

تا نظم حیات راه قانون سپرد،

سلطان گیاه و جانور کرد تو را.

* گمشده را می جوید

این ابر ز سرنوشتِ ما می گوید،

هر لحظه در او امیدها می روید؛

با شور و شُعف به هر کجا می پوید:

دریا می خواهد، گمشده را می جوید.

* در باغ گناه

ماییم دو گل ز شاخه مهر گیاه،

بنشسته جدا، به سوی هم بُرده نگاه:

ای عشق، به نفخه ای در آویز به هم

ما را به امید میوه، در باغ گناه.

* شب بد

در این شبِ بد، که بر سیاهی بفرود،
دیدی که سحر روزنه ای هم نگشود!
عشق است ستاره ای که هر لحظه از او
خندد دو هزار صبح در شهر وجود.

* عمر سه بهره

این عمر «سه بهره» با تب و تاب گذشت؛
یک بهره از آن به ورطه خواب گذشت،
یک بهره در اضطراب از بو و نبود؛
باقیش میان این دو غرقاب گذشت.

* چرا آمده ایم؟

پرسیم که ایم و از کجا آمده ایم؛

همواره به حیرتیم تا آمده ایم!

این بس که نبوده ایم و هستیم، بگو:

اکنون چه کنیم؟ نه چرا آمده ایم!

* غریب و طاق

هستی من و تو اتفاق افتاده ست؛

در اصل بسی غریب و طاق افتاده ست:

اضداد دمی کنار هم می مانند،

تا چشم به هم زنی، فراق افتاده ست.

* پروایش نیست

آن کس که مرا به رأی خود کرد پدید،

از این همه درد ذره ای هم نچشید!

پرواش اگر هست از این زاری تلخ،

از چیست که یک لحظه به دادم نرسید؟

* زمانه کژ گرد

پرورده این زمانه کژ گردیم؛

با این همه درد، کژ دل و بیدردیم:

اکنون که زمین به جور ما دوزخ شد،

گر ناله کنیم، ابله و نامردیم!

* قطره و دریا

تو قطرهٔ شب‌نمی و دریا در توست؛

سرتاسر این سپهرِ مینا در توست:

اینها همه ای و همچنان تنهایی،

زیرا که هر آنچه هست، تنها در توست!

* در خاک امید

در خاکِ امید دانهٔ رنج نهفت؛

از آن گلِ آتشینِ اندوه شکفت؛

در سایهٔ آفتابِ نازید به عشق،

لبخند زد و درود بر انسان گفت.

* هُشدار!

بی مایه ای از گناه انسان نشوی،
سرچشمه نورِ عشق و ایمان نشوی؛
هر کار که دل تو را نشان داد، بکن؛
هشدار! که از کرده پشیمان نشوی!

* با کوه مگو

با همچو خودی حدیثِ اندوه مگو؛
وَز آنچه به دل کرده ای انبوه، مگو:
یک دردِ تو را هفت کنم، باز دهم:
پنهان نگهش بدار و با کوه مگو!

* آفرینشی دیگر

برخیز وُ به یادِ من دماغی تر کن؛

گل‌های سپهرِ کهنه را پَرپر کن!

اندوهِ مرا بگیر وُ این گوهر را

سرمایهٔ آفرینشی دیگر کن!

* در غربتِ خویش

بینِ من وُ دیگران عجب دریایی ست!

در غربتِ خویش هر کسی تنهایی ست:

با این همه، گاه، از دو دل آوایی

کشتیِ شکوهمندِ بی پروایی ست.

* سخن از سیاوشی

در این شبِ سرد، آتشی آوردم،

نانی و شرابِ دلکشی آوردم؛

بنشین، که دل است و قصه بیداری:

یعنی سخن از سیاوشی آوردم.

* چراغ دل

ای دوست، بیا، که داغِ دل آوردم؛

یک دسته گلِ ز باغِ دل آوردم؛

تاریک شبی ست، در بیابانی سرد:

گرمای سخن، چراغِ دل آوردم.

* همسفران

در کوی «امید» هر کسی رهگذر است؛

«بیم» تو و من در این میان بی اثر است:

آن کس که بساط بست و پیش از تو برفت،

با آن که پس از تو می رسد، همسفر است.

* سر، بارِ گران

این بارِ گران که بر تنِ انسان است،

سر نیست، بگو جهانِ بی پایان است:

با خلقِ جهان، خدا، رها شد از بار؛

بر ما که نهاد، رفتنش با جان است.

* وانفساه!

ما مردمِ روزگارِ وانفساهیم،
تنها ز کم و زیادِ خود آگاهیم:
همسایه اگر گدایِ «دیگر خواهی» ست،
گو باش، که ما به «خود پرستی» شاهیم!

* در میکده نگاه

در میکده نگاه مستم کردی؛
لبخند زدی و بُت پرستم کردی:
آواز توام گرفت و خاکستر کرد؛
دستم زدی و دوباره هستم کردی.

* در بازی نور

چون نور به رشته های باران تازد،
قوسِ قزحی در آن میان افرازد؛
هستیم، چه با شکوه و رنگین، تا ابر
رو پوشِ سیه بر آفتاب اندازد!

* فکر سیاه

با توطئه فکرِ سیاه آمده است،
گوید که تو را چراغِ راه آمده است:
از پیرویِ دیو پرهیز، که او
تا افکندت در ته چاه، آمده است!

* نیاز لقمه نان

امروز اگر فلک به جنگم آید،
تسلیم نمی شوم، که ننگم آید:
فردا به نیازِ لقمه نانی، بینی
سنگِ همه کس به پای لنگم آید!

* صد بار اگر

تا حاصلِ بی شمار امکان باشی،
آینهٔ رنگهای دوران باشی:
صد بار اگر عمرِ خود از سر گیری
باز از گذرانِ آن پشیمان باشی!

* وحشتِ مرگ

بر یأس و امید دل فشردن چه بُود؟

لذتِ نچشیده، رنجِ بردن چه بود؟

یک بار بُود مردن و از وحشتِ آن

هر روز هزار بار مردن چه بود؟

* تاراجِ راز

هر راز گلی ست تازه و جان پرورد،

در جلوۀ عطر و رنگ و زیبایی فرد:

تاراجِ مده گلشنِ دل را، ای مرد،

تو مانی و حسرت و بیابانی سرد.

*دوگانگی

یک سوی: به اوج آسمانها پرواز،

جوینده راز و با ملائک انباز؛

در سوی دگر: همان وحوش و جنگل،

در قعر نیاز و چنگ و دندان پُر آزا!

* آواز پرنده

همواره به آوازِ درون گوش مکن؛

جان را چو چراغ مرده خاموش مکن:

تا گلشنِ یادِ تو صفایی بکند،

آواز پرنده را فراموش مکن.

* سودای هلاک

ز آن پس که چو کِرم، تن کشیدیم به خاک،

در پیلهٔ دل شدیم پروانهٔ پاک،

دیدیم بُتانِ شمعِ رُخسارِ سپهر:

پرواز گرفتیم به سودای هلاک.

* مَهرِ خموشی بِشکن

داری تو به دل، نهفته، بسیار سخن؛

بسیار سخن، نگفته، دارد دلِ من:

ز آن پیش که بشکند اجل شیشهٔ عمر،

بر لبِ نَفَسِ مَهرِ خموشی بِشکن!

* رازِ پنهانِ همه

تو فتنهٔ دل‌های پریشان شده‌ای؛

جان داده و جان برده و جانان شده‌ای؛

ما «رازِ تو» و در همه جا خاکِ رهیم،

تو «رازِ همه»، از همه پنهان شده‌ای!

* میزبان و مهمان

بی «مسئلت»ی به خانه آورد مرا،

بر سفرهٔ خود به «جبر» پرورد مرا؛

احوال مرا هیچ نپرسید، فقط:

«مختار» به آه و ناله ای کرد مرا!

*در شهر افسانه

در شهر فسون سگه به نامم مزید؛

با مهرگیا زین و لگامم مزید؛

تا مست شوم، قولِ غلامی بدهم:

مستانه چنین جام به جامم مزید!

* شب، ای شب

تو مرهم دلشکستگانی، ای شب،

آرامشِ جانِ خستگانی، ای شب؛

از روز و شکنجه های آن آگاهی،

غمخوارِ به غم نشستگانی، ای شب!

* دامِ دروغ

پرداخته از دروغ، دامی دارند؛
گویند که از خدا پیامی دارند؛
آنان که جز اندیشه، کلامی از او
خواهند، عجب خیالِ خامی دارند!

* لُکنتِ کلمه

گر بی کلمه بشنوم آوازِ تو را،
بینم به سپهرِ عشقِ پروازِ تو را:
با لُکنتِ خود، بینِ من و تو «کلمه»،
پنهان نکند، مُثله کند، رازِ تو را.

* ملالِ ابر

ابر است و ملال بر ملال افزاید؛
غم آید و غم زاید و غم فرساید:
بگرفت دل من و جهان، وای از ابر!
خورشید، بگو، پنجره را بگشاید.

* عشق اگر

ای از دل سنگها بر آورده شراب،
صد چشمه برون کشیده از چشم سراب،
هشدار! که عشق اگر فراموش شود:
هم خشک شود چشمه و هم باغ خراب!

* فضیلتِ مار

انسان که سرآمد است جانداران را،

بیش از همه، آزار دهد یاران را؛

از جمله، همین مار، که پیل انداز است،

هرگز نزند نیش دگر ماران را.

* در مدح درخت

بخشنده و مهربان و زیباست درخت؛

دلخواه و دل افروز و دل آراست درخت:

از گوهرِ خاک پرورد مایهٔ جان،

بانوی جهان، مادرِ جانهاست درخت.

* بهار نو

در گوشِ هوا، نسیم، غمناک، بگفت:
«از آن همه آرزو که در خاک بخفت،
اکنون که بهار عهد نو کرد، بین:
هر گوشه گلی معطر و پاک شکفت!»

* پیکره فریاد

ما درد کشانِ دوره بیدادیم؛
بازیچه جهلِ مردمی شیادیم؛
با دیده و دل فاجعه را می بینیم:
خاموش، ولی پیکره فریادیم.

* مثالی ساده

جامی وُ، در آن جام، لبالب باده،

از هستیِ آدمی مثالی ساده:

مستی به کجا رود، چو بینی بر خاک

آن باده فرو ریخته، جام افتاده؟

* فرزندِ زمین

فرزندِ تو، ای زمین، خرد باخته است؛

افراخته سر، به زندگی تاخته است:

گر صبر کنی و، گوشمالش ندهی،

بینی که تو را نیز برانداخته است!

* رازِ هستی

بر عقل مپیچ، رازِ هستی ساده ست؛
بیهوده مجوی، پیشِ پات افتاده ست:
آن را که نداد، بی نیازی از آن؛
و آن را که نیاز است، طبیعت داده ست.

* نقابِ پنهان نکند

گیرم که به رنگ و آب کوشید بسی،
در آینه کی عقاب آید مگسی؟
بیند تو را چنان که هستی، که تو را
پنهان نکند نقاب از چشم کسی!

* غوغا همه جا

دنیایِ برون همیشه آینهٔ ماست:
هر رنگ در اوست، نقشی از سینهٔ ماست.
خیزد ز درون خودِ ما شادی و غم،
غوغا همه جا ز مهر، و ز کینهٔ ماست!

* بال پرواز

در نالهٔ مرغِ شب مگو رازی نیست؛
شیرین تر از آن به گوشم آوازی نیست:
در حقِ حقِ اوست شورِ آزادی و، هست
او را، نه مرا که بالِ پروازی نیست!

* حیوانِ من *

«حیوانِ منی و حافظِ جان منی،
در بندِ خودی و سر به فرمان منی؛
باری، چو پذیرنده عصیان منی:
درمانده و دردمندِ «انسانِ منی».

* حیاتِ جاودانی *

برای عنایت فانی

تا سیر در آفاق معانی داری،
در چشم خرد دید جهانی داری،
با دهر میپچ و جسم فانی بگذار:
در لحظه حیاتِ جاودانی داری.

* اندیشه پاک

عشقی که نهفته بود در شیشه خاک

بشکست و از آن گرفت جان ریشه تاک:

تا نفخه آفتاب بر تاک دمید،

در خوشه طلوع کرد اندیشه پاک.